

شاهکار های ادبیات فارس

تابستانی که گذشت ، لباس غربت بدر آورده و چند صبحی به ایران رفتم، به زادگاهم تهران ، کوشیدم تا غباری که از سالهای گذشته بر بام و حیاط خانه پدری مانده بزدایم و تن پاک و لطیف روزگاران گذشته را آرام لمس کنم اگر چه آن حرارت و گرمای معمول تابستان ایران نبود ولی آن گرمی دوستان و عزیزان هنوز بود ... هنوز تمامی دماوند از هر جای تهران پیدا بود و بقول دوستی ، لازم نبود تا بگردی و بپرسی که جنوب و شمال کدام سمتند... قله دماوند چنان آشکار و سر فراز بود که من نیازی به غبار زدائی نداشتم ، پنداری با آن هیبت با شکوهش به مردمان میگفت که چون او استوار باشند و هوشیار که زیر غبار و سایه یا س حاکم مدفون نگردند و پایدار و خواستار تنفس و حیات باشند . چند روز بعد ، با قطار به خراسان رفتم ، برآستی که اگر در تهران دماوند پایدار را داریم در خراسان نیز آرامگاه فردوسی پاکزاد را داریم که بسان همان کوهسنگی اش سخت و استوار روان را امیدوار و شادمان میکند ، و همانا ملال توقف قطار در گرمسار را از خاطر میزداید... بر سنگ نبشته های آرامگاه فردوسی اشعار این بزرگ ایرانی را میخواندم ، حیرت کردم که این متون بز خاطر سنگ پا بر جا مانده و دریغا که در خاطر من و امثال من بجای نمانده .. بر آن شد متا این نبود و کمبود را در درون ترمیم و جبران کنم و در جستجوی شناخت حد اقل شیوه زندگی و آثار شاعران و متفکران امثال فردوسی طوسی بر آیم گفتم حد اقل ، از آن جهت که وقت کم است و این بزرگان بسیار... بخت با من یار بود و به یک مجموعه کتابهایی دست یافتم که انتشارات امیر کبیر "شاهکارهای ادبیات فارسی" اش نامید که در 58 جلد و هر جلدش در خصوص زندگی و یک نمونه اثر این شاعران رقم زده شده است. و اما سوغات من از این سفر برای دوستان در غربتم ، خلاصه چکیده این چند جلد در سایت سبالان است که هر از چند گاهی یکی شانرا با نقل گوشه ای از آثارشانرا تقدیمتان می کنم، باشد که این مختصر روشنگر هر چند اندک، از غنای ادبیات فارسی این مرز و بوم گردد بمصدق اینکه: " آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید"

شاهرخ و.

شاد و سر افراز باشید

فردوسی و رستم و اسفندیارش.....

رستم و اسفندیار در شاهنامه فردوسی یکی از شاهکارهای استاد ابوقاسم فردوسی (متولد سال 329 و متوفی سال 411 یا 416) است، ابوقاسم فردوسی از طبقه دهقانان طوس بود و زندگی ویب بیشتر در مولدش یعنی قریه باژ که در آن آب و زمینی داشت سپری شد. از حدود 370 یا 371 به نظم شاهنامه ابو منصور (که چند تن از سالخوردگان در سال 346 بفرمان ابو منصور محمدابن عبدالرزاق سپهسالار خراسان تالیف کرده بودند) آغاز کرد و نسخه اول آنرا در سال 384 به پایان برد و سپس باز به افزون داستانهای دیگر خاصه داستان رستم از کتاب اخبار رستم تالیف آزاد سرو بر نسخه نخستین پرداخت و بعد از آنکه در حدود سال 395 یعنی 25 سال پس از شروع نظم شاهنامه با دربار سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین (متوفی سال 420) آشنایی یافت بر آن شد که نسخه دومی از شاهنامه ترتیب دهد و بنام محمود در آورد و این کار را در حدود سالهای 400 یا 401 صورت گرفت و ولی بینویت مذهبی فردوسی (تشیع) و محمود (تسنن) و اختلاف نژادی آندو و بعضی از مشکلات در باری مایه حرمان فردوسی از صلوات محمود گشت و کاره تهدید فردوسی و فرار او از غزنین کشید . از این پس فردوسی مدتی در هرات و چندی در مازندران بسر برد و سپس به خراسان باز گشت و در حدود سال 411 یا 416 در مولد خویش در گذشت و در باغ خود در ناحیه طابران طوس مدفون گشت.... شاهنامه فردوسی از شاهکارهای جاویدان شعر فارسی و از منظومهای حماسی مشهور جهان است که به اغلب زبانهای خارجی ترجمه شده و داستان رستم و اسفندیاریکی از قسمتهای مشهور این اثر گرانبهاست.... در داستان دو تن از بزرگترین پهلوانان ایران با یکدیگر روبرو میشوند . رستم جامع خصایل پهلوانی یعنی مردانگی و آزادگی و شجاعت و کسی است که برای ایران همه مصایب را تحمل کرد و آنرا از مخاطرات عظیم نجات بخشید و عمر خوی ش را در حفظ تاج و تخت کیان گذاشت . اسفندیار پهلوانی است که

به دعای زرتشت رویین تن شده و حربه ها برت ناو کارگر نیست . ومیخواهد به فرمان پدر و برای رسیدن به تاج و تخت شاهی بند بر پای رستم نهد و اگر چه منکر خدمات رستم نیست ولی سرپیچی از حکم پادشاه را نیز خلاف دین و آیین میدانند و رستم را به اطاعت حکم پادشاه میخواند ، و رستم اگر چه جنگ با یکی از افراد کیانی را گناهی نا بخشودنی می شمارد لیکن از تحمل عار نیز گریزان است و همین دو اصل و همچنین مواجهه با مردی رویی نتن که زخم سلاح را در او اثر نباشد سبب دشواری بزرگی برای رستم است تا به حدیکه به چاره گری و توسل او به سیمرغ میگردد .

.....
نقل از استاد ذبیح الله صفا

جنگ رستم اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر	نگهبان تن کرد بر گبربر
بفرمود تا شد زواره برش	فراوان سخن راند از لشگرش
بدو گفت رو لشگر آرای باش	بر آن کوه ریگ بر پای باش
خروشید وگفت ای یل اسفندیار	هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن	از آن پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم	یدانگه که از خواب بر خاستم
ببردند و پوشید روشن برش	نهاد آن کلاه کیان بر سزش
بدانگونه رفتند هر دو برزم	که گفتمی که اندر جهان نیست بزم
خروش آمد از باره هر دومرد	تو گفتمی بدرید دشت نبزد
چنین گفت رستم به آواز سخت	که شاه شاهان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و تندى مکوش	بدانند بگشای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن	بدینسان تکاپوی و آویختن
تو ایرانیان را بفرمای نیز	که تا گوهر آید پدیدار پیشیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم	خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن	برین گونه سختی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که چند چه گویی همی نا بکار
از ایوان شبگیر بر خاستی	از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بر من اکنون فریب	همانا بدیدی بتکی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان	همان جنگ ایران و زابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من	سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم	خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
ترا گر همی یار باید بیار	مرا یار هرگز نیاید بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه	بگردیم یک با دگر بی سپاه
به بینیم تا اسب اسفندیار	سوی آخر آید همی بی سوار
ویا باره رستم جنگجوی	بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس	نباشد در آن جنگ فریادرس
فراوان به نیزه بر آویختند	همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تاستانها بهم بر شکست	به شمشیر بردند ناچار دست
یه آورد گردن بر افراختند	چپ و راست هر سوی تاختند
چو شیر زیان هر دو آشوفتند	از زخم اندامها کوفتند
همی زور کرد این بر آن بر این	نجنبید یک شیر از پشت به زین
پراکنده گشتند از آوردگاه	غمی گشته گزان و اسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک	همی گیر و برگستوان چاک چاک

(در این حال باز ناگشتن رستم، زواره را بیم ناک و خشمگینکرد چنانکه زبان به دشنام ایرانیان گشود و به لشگریان دستور داد تا بر سپاه اسفندیار حمله های گران برند و چون جنگ بنا خواست رستم و اسفندیار میان دوفریق در گرفت ، نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار کشته شدند و این خبر اگر چه مایه خشم اسفندیار و اندوه رستم گشت لیکن دو پهلوان از جنگ باز نایستادند.....)

کمان بر گرفتند و تیز خدنگ	همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند	بتن بر زرزه را همی دوختند
چون تیر از کف شاه رسته شدی	تن رستم و رخس خسته شدی
بدر تیر رستم نیامد بکار	فرو ماند رستم از آن کارزار
تن رخس از آن تیر ها گشت سست	نید باره و مرد جنگی درست

چون مانده شد از کار رخس و سوار
 فرو آمد از رخس رخشان چو باد
 همان رخس خسته سوی خانه شد
 ز اندام رستم همی رفت خون
 بخندید چون دیدش اسفندیار
 کمان بکشد از دست و بیر بیان
 پشیمان شو و دست را ده ببند
 گناهی که کردی ز یزدان بخواه

یکی چاره سازید بیچاره وار
 سر نامور سوی بالا نهاد
 چنین با خداوند بیگانه شد
 شده سست و لرزان که بیستون
 بدو گفت کای رستم نامدار
 بر آهیخ و یگشای بند از میان
 کزین پس نیایی تو از من گزرا
 بیوزش سزد گر ببخشد گناه

ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
 شب تیزه کس می نجوید نبرد
 بیاسایم و یک زمان بغنوم
 بخوانم کسی را ز خویشان پیش
 همه راستی زیر پیمان تست
 که ای پر منش پیر ناسازگار
 بخوادم که بینم نشیب ترا
 بایوان زسی کام کزی مخر

چنین گفت رستم که بیگانه گشت
 تو اکنون سوی لشکرت باز گرد
 من اکنون همی سوی ایران شوم
 ببندم همه خستگیهای خویش
 بسازم کنون هر چه فرمان تست
 بدو گفت رو بین تن اسفندیار
 بدیدم سراسر فریب ترا
 بجان امشبی دادمت زینهار

بپوشید رستم سلیح نبرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 بپوشید جوشن یل اسفندیار
 خروشید چون روی رستم بدید
 چنین گفت رستم به اسفندیار
 من امروز نی بهر جنگ آمدم
 مکن نام من زشت و جان تو خوار
 هزارانت گوهر دهم خلخلی
 همه مر ترا پاک فرمان برند
 ز دل دور کن شهریارا تو کین
 برستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گویی از راه یزدان بگرد؟
 جز از رزم یا بند چیزی مجوی

بسی از جهان آفرین یاد کرد
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 بیامد بر رستم نامدار
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 که ای سیر نا گشته از کارزار
 پی پوزش و نام و ننگ آمدم
 که جز بد نیابد ازین کارزار
 که زیبایی تاجند با فرخی
 که رزم بد خواه شه کینه کش
 مده دیو را در تن خود کمین
 که تا چند گویی همی نابکار
 ز فرمان شاه جهانان بگرد؟
 چنین گفتیهای خیره مگوی

چو دانست رستم که لابه بکار
 کمان بزه کردو آن تیز کرد
 بدو گفت کای رستم نامدار
 ببینی کنون تیر گشتاسبی
 تهمتن گر اندر کمان راند زود
 بزد راست بر چشم اسفندیار
 نگون شد سر شاه یزدان پرست
 چنین گفت رستم به اسفندیار
 هم اکنون بخاک اندر آید سزت
 هم آنگه سر نامیر دار شاه
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 همی گشت بهمن بخاک اندرون
 پشو تن براو بر همی مویه کرد
 همی گفت زال ای یل اسفندیار
 کجا شد دل و هوش و آیین تو
 چنین گفت با دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیش من در تباہ
 تن مرده را خاک باشد نهال
 بمردی مرا پوردستان نکشت
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 بیامد بنزدیک اسفندیار
 زمان ورا در کمان ساختم

نیاید همی پیش اسفندیار
 که پیکانش را داده بد آزر
 بشد سیر جان تو از کارزار
 دل شیر و پیکان لهراسپی
 بدانسان که سیمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 بیفتاد چاچی کمانش زدست
 که آوردی آن تخم زفتی بیار
 یسوزد دل مهربان مادرت
 نکون اندر آمد ز پشت سیاه
 همی پرو پیکانش در خون کشید
 بمالید رخ را بر آن گرم خون
 رخی پر ز خون و دلی پر زرد
 که ای مرد دانای به روزگار
 توانایی و اختر و دین تو
 که ای مرد دانای به روزگار
 که این بود بهر من از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدینسان منال
 نگه کن بر این گز که دارم به مشمت
 که این بند و رنگ از جهان او شناخت
 بیچید و بگریست رستم بدر
 بماند ز غم خسته و سوگوار
 چو روزش سر آمد بیانداختم

مرا تیر گز کی بکار آمدی
وزین تیر گر با فسانه منم

گر او همی بخت یار آمدی
همانا کزین بد نشانه منم

باز نویسی از رستم و اسفندیار، شاهنامه فردوسی
به کوشش دکتر ذبیح الله صفا (1)

(1) شاهکارهای ادبیات فارسی، رستم و اسفندیار، انتشارات امیر کبیر، دکتر ذبیح الله صفا.